

چاپ هشتم

# کاش کسی جای منتظر باشد

آنا گاوآلدا

ناهید فروغان



نسترمایه

## فهرست

۷	یادداشت مترجم
۹	آداب دلبری در سن ژرمن دیره
۲۵	باردار
۴۱	این مرد و این زن
۴۵	اُپل تاج
۵۹	امبر
۷۱	مرخصی
۹۱	رویداد روز
۱۰۷	نخ بخیه
۱۱۵	جونبور
۱۲۳	سال‌ها بعد
۱۵۳	کلیک‌کلیک
۱۸۵	عاقبت کار

## یادداشت مترجم

آنا گاوآلدا در ۹ دسامبر ۱۹۷۰ در بولونی-بیانکور<sup>۱</sup> در فرانسه متولد شده و در رشته‌ی ادبیات فرانسه تحصیل کرده است.

وی در بیست و دو سالگی (۱۹۹۲ م.) جایزه‌ی بهترین نامه‌ی عاشقانه‌ی رادیو فرانسه‌ی بین‌المللی و در سی سالگی (۲۰۰۰ م.) جایزه‌ی بزرگ رادیو-تلویزیون لوکزامبورگ-لیر<sup>۲</sup> را برای مجموعه‌داستان کاش کسی جایی منتظرم باشد از آن خود کرد.

از گاوآلدا رمان‌ها و مجموعه‌داستان‌های متعددی منتشر شده که همه با اقبال خوانندگان روبه‌رو شده و تیراژ تعدادی از آن‌ها از رقم ۱/۵ میلیون نسخه فراتر رفته است.

کاش کسی جایی منتظرم باشد اولین مجموعه‌داستان گاوآلداست. این مجموعه به ۲۷ زبان منتشر شده است. امیدوارم مطالعه‌ی آن به زبان فارسی برای خوانندگان لذت‌بخش باشد.

در این جا از فرصت استفاده می‌کنم و از آقای مهدی نوری که در بهبود متن ترجمه‌ی این مجموعه و رمان دوستش داشتم مؤثر بودند سپاسگزاری می‌کنم.

ناهید فروغان

1. Boulogne-Billancourt

۲. RTL-Lire: جایزه‌ی بزرگی که رادیو-تلویزیون لوکزامبورگ و مجله‌ی Lire (مجله‌ی ادبی فرانسوی) به اتفاق به رمان یا مجموعه داستان نوشته شده به زبان فرانسوی اعطا می‌کنند.

## آداب دلبری در سن ژرمن دپره

سن ژرمن دپره؟! ... می دانم الان به من چی می گوید. می گوید: «وای خدا، این جور روشنفکر بازی ها خیلی کلیشه ای شده. ساگان<sup>۱</sup> قبلاً از این داستان ها نوشته، خوبش را هم نوشته!»  
می دانم.

اما چه انتظاری دارید... مطمئن نیستم این جور اتفاق ها در بولووار کلیشی برایم بیفتند. این طوری است دیگر. زندگی همین است. پس بهتر است فکرهایتان را برای خودتان نگه دارید و خوب به من گوش کنید، چون حس ششم به من می گوید که این داستان سرگرمتان خواهد کرد.

می دانم شما عاشق داستان های عشقی هستید؛ داستان هایی که قلبتان را با شرح شب های پر شور و نویدبخش و مردهایی که خودشان را مجرد و کمی بدبخت جا می زنند، به لرزه درمی آورد.  
می دانم عاشق این جور چیزها هستید. طبیعی هم هست؛ نمی شود

۱. Françoise Sagan (۱۹۳۵-۲۰۰۴): نویسنده ی فرانسوی.



پشت میز کافه لپ<sup>۱</sup> یا دو ماگو<sup>۲</sup> بنشینید و داستان‌های خنده‌دار بخوانید.  
معلوم است که نمی‌شود.

پس بهتر است داستانم را شروع کنم. امروز صبح در بولوار سن ژرمن  
مردی نظرم را جلب کرد.

من داشتم می‌رفتم و او داشت از روبه‌رو می‌آمد. طرف پلاک‌های  
زوج بولوار بودیم که ساختمان‌هایش اعیانی‌ترند.

دیدم که از دور می‌آید. نمی‌دانم چی نظرم را گرفت؛ شاید طرز  
راه رفتن بی‌قیدش یا لبه‌ی پالتویش که آزادانه، جلوتر از خودش، تاب  
می‌خورد. خلاصه در بیست متری‌اش بودم و می‌دانستم که از چنگم  
در نخواهد رفت.

اشتباه نمی‌کردم. به هم که رسیدیم، دیدم او هم نگاهم می‌کند. تیر  
لبخند شیطنت‌آمیزم را به طرفش پرتاب کردم؛ از همان تیرهای کویپدون<sup>۳</sup>،  
البته کمی خجولانه‌تر.

او هم به من لبخند زد.

همچنان که می‌رفتم و لبخند می‌زدم، یاد شعر زن رهگذر<sup>۴</sup> بودلر  
افتادم (قبلاً ساگان، حالا هم بودلر؛ فکر می‌کنم دیگر فهمیده باشید که با  
ادبیات غریبه نیستم!!!). قدم‌هایم را کند کردم و کوشیدم شعر بودلر را به  
یاد بیاورم... بالا بلند و باریک، در رخت عزا... مصرع بعدی را دیگر یادم

1. Lipp      2. Deux-Magots

۳. Cupidon: خدای عشق در اساطیر رومی.

4. La Pussante

نیست... بعد... زنی گذشت، بالا گرفته بود و تاب می داد با دستی شاهوار  
چین و شکن دامنش را... و آخرش... آه، تویی که می شد عاشقت باشم، آه،  
تویی که می دانستی.

این شعر هر بار دگرگونم می کند.

و در تمام این مدت، نگاه ساده و بی ریای سن سباستیانوس را (آن  
تیر که یادتان نرفته؟! ) همچنان پشت سرم احساس می کردم. این نگاه  
استخوان های کتفم را می نواخت و گرم می کرد، اما ترجیح می دادم بمیرم و  
رو برنگردانم. اگر برمی گشتم، شعر خراب می شد.

کنار پیاده رو، سر خیابان سن پرا<sup>۱</sup>، ایستادم و سیل ماشین ها را، در  
انتظار لحظه ای مناسب برای عبور، زیر نظر گرفتم.

فراموش نکنید: در بولوار سن ژرمن، هیچ دختر باوقار پاریسی ای،  
وقتی چراغ قرمز است، از خط عابر پیاده عبور نمی کند. یک دختر  
پاریسی باوقار اول سیل ماشین ها را رصد می کند و بعد پا پیش می گذارد،  
گرچه می داند که این کار هم بی خطر نیست.

وای که چه لذت بخش است مرگ وسط خیابانی که آن سویش  
ویتترین پل کا<sup>۲</sup> انتظارت را می کشد.

درست لحظه ای که می خواستم قدم به خیابان بگذارم، صدایی مانع  
حرکت من شد. نمی گویم «صدایی گرم و مردانه» تا خوششان بیاید، چون  
این طور نبود. فقط یک صدا.

1. Saints-Pères

۲. Paule Ka؛ مارک لیا س فرانسوی.

« بیخشید... »

برگشتم. وای، کی آن جا بود؟... طعمه‌ی خوشگل چند لحظه پیشم.  
این را هم بگویم: از حالا به بعد گور پدر بودلر.

« داشتم با خودم فکر می‌کردم ممکن است دعوت‌م را قبول کنید و  
امشب با هم شام بخوریم... »  
لحظه‌ای فکر کردم « وای، چه رمانتیک... ». اما جواب دادم:  
« یک کم زود نیست؟ »

بی‌معطلی جوابم را داد و قسم می‌خورد که عین حقیقت را می‌گویم:  
« موافقم، البته که زود است. اما وقتی دیدم دارید دور می‌شوید، با  
خودم گفتم حماقت است اگر دست روی دست بگذارم و کاری نکنم: توی  
خیابان دختری را دیده‌ام، به او لبخند زده‌ام، او هم به من لبخند زده، از کنار  
هم گذشته‌ایم و چیزی نمانده همدیگر را گم کنیم... اگر کاری نکنم حماقت  
کرده‌ام؛ حماقت که چه عرض کنم، بدتر از این حرف‌ها. »

«...»

« شما چی فکر می‌کنید؟ به نظر تان پیشنهاد خیلی احمقانه است؟ »  
« نه، نه، اصلاً. »

کم‌کم داشتم معذب می‌شدم...

« خب؟... نظر تان چیست؟ این جا، آن جا، امشب، کمی بعد، ساعت نه،  
دقیقاً همین جا؟ »

به خودم گفتم خودت را جمع و جور کن، دختر جان. اگر قرار باشد با

تمام مردهایی که به آنها لبخند می‌زنی شام بخوری که فاتحات خوانده است...

« فقط یک دلیل بیاورید تا دعوتتان را قبول کنم. »

« فقط یک دلیل... خدای من... چه کار سختی... »

نگاهش کردم، با خنده.

بی مقدمه دستم را گرفت:

« این هم یک دلیل قانع‌کننده... »

دستم را روی گونه‌های اصلاح‌نشده‌اش کشید.

« بفرمایید، این هم دلیل: قبول کنید تا بهانه‌ای برای اصلاح

صورت‌م داشته باشم... راستش خیال می‌کنم بعد از اصلاح خیلی بهتر

می‌شوم. »

و دستم را رها کرد.

گفتم: « قبول. »

« خب، پس با هم برویم آن طرف خیابان، خواهش می‌کنم، نمی‌خواهم

به این زودی شما را از دست بدهم. »

این بار من بودم که از پشت می‌دیدمش؛ احتمالاً داشت مثل کسی که

معامله‌ی خوبی کرده دستی به گونه‌اش می‌کشید...

مطمئنم که کاملاً از خودش راضی بود. حق هم داشت.

چند ساعتی از ظهر گذشته. باید اعتراف کنم که کمی عصبی‌ام.

حالا خود خیاط توی کوزه افتاده و نمی‌داند چه لباسی بپوشد.

مجبورم حسابی به خودم برسم.



کمی عصبی ام، مثل آرایشگر تازه کاری که فهمیده کارش را خراب کرده.

کمی عصبی ام، انگار پا در ماجرای عاشقانه‌ای گذاشته باشم. کار می‌کنم، جواب تلفن‌ها را می‌دهم، فکس می‌فرستم، ماکتی را برای طراح جلد آماده می‌کنم (خب، چه انتظاری دارید... دختر ملوس و سرزنده‌ای که فکس‌هایی از سن ژرمن دپره می‌فرستد، در انتشاراتی کار می‌کند دیگر...)

نوک انگشت‌هایم مورمور می‌شود و هرچه را برایم می‌گویند تکرار می‌کنم.

خودت را نباز دختر جان، خودت را نباز...

هوا کم‌کم دارد تاریک می‌شود، بولوار خلوت شده و ماشین‌ها با نور پایین حرکت می‌کنند.

پیشخدمت‌های کافه‌ها دارند میزها را می‌برند تو و عده‌ای در میدان جلو کلیسا ایستاده‌اند. جماعتی هم برای دیدن آخرین فیلم وودی آلن جلو سینما صف کشیده‌اند.

عقل حکم می‌کند که زودتر از او به سر قرار نرسم. حتی بد نیست کمی دیر کنم. بهتر است کمی منتظرم بماند.

پس باید چیزی بالا بیندازم تا خون به انگشتانم بدود.

حرف دو ماگو را که نزن. غروب‌ها فضایش کمی اصلی است و پر می‌شود از زن‌های گنده‌ی امریکایی که در به در دنبال روح سیمون دوبووار



سردم است. مثل بچه‌ها گریه می‌کنم.  
دل‌م می‌خواهد هر جایی جز این‌جا باشم.  
از خودم می‌پرسم یا چه حالی برگردم خانه.  
رو به آسمان می‌کنم؛ حتی یک ستاره هم در آسمان نیست.  
گریه‌ام بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود.  
امیدم از همه‌جا ناامید شده.  
کاش کسی جایی منتظرم باشد...  
این آرزوی زیادی است؟



نشر ماه

ISBN 978-964-7948-46-3



9 789647 948463